# فرزندخوانده

طرحِ داستانی:

یک زوج میانسال حوالی 45 سال از طریق سایت همسریابی باهم آشنا می شود. پسر که برای ازوداج مردد است گزینه هایی که در سایت وجود داشته را با بی حوصلگی پر کرده و بدون اینکه توجه زیادی به گزینه‌ها داشته باشد تیک اگر همسر فرزند داشته باشد مشکلی ندارم را زده است. هرچند که تیک فرزند طرف مقابل را نمیپذیرم را نیز فعال کرده است اما وقتی با این حقیقت که طرف مقابلش یک بچه شانزده ساله دارد مواجه می شود شوکه می‌ شود. هرچند بعد از دیدن بچه و شرایطش تصمیم میگیرد که بچه را بپذیرد.

فرزاد و فرزانه چند ماهی بود ازدواج کرده بودند. خیلی همدیگر را نمی شناختند. یکی از فامیل های دور فرزانه او را به مادر فرزاد معرفی کرده بود.

فرزانه از شوهر قبلیش به دلیل اعتیاد طلاق گرفته بود. فرزاد اما اولین باری بود که ازدواج میکرد. فرزاد یکسال از فرزانه بزرگتر بود.

بعد از ازدواج زندگی خوبی داشتند. چیز خارق العاده ایی در کار نبود. ولی خوش بودند. هر روز باهم بیرون میرفتند. پنجشنبه جمعه ها هم یا تفریح خارج شهر بود یا آوار شدن سر خانواده یکی از آندو. هردو آدمهای آرام ساکتی بودند و از باهم بودنشان خوشحال بودند.

اما آنروز یک روز متفاوت بود. صبح ساعت 8 بود که مریم درب را زد. فرزانه درب را باز کرد و با آسانسور برای استقبال از او پایین رفت. مریم گریه کرده بود. انگار به زحمت سرپاست و هر لحظه ممکن است سقوط کند. صورتش زخمی است درست روی گونه سمت چپش جراحتش طوری است که قطعا باید برای شکستگی گونه سیتی اسکن بگیرد. فرزانه بیا عزیزم. بیا. تموم شد. دیگه تموم شد. راحت شدی. والا بخدا.

مریم مطمئنی میتونم بیام. دردسر نشه برات. نمیخوام تو رو هم درگیر کنم. تازه یه نفس راحت داشتی میکشیدی ببخشید. اگر نمیانداختم بیروم نمی اومدم.نمیدونستم کجا برم. وقتی این بلارو سرم اورد، صورت زخمیش را نشان میدهد، ترسیدم بکشتم.

فرزانه نترس. یا هردو صاحب خونه زندگی میشیم یا هردو آواره میشیم. تازه اگر قرار به آواره شدن باشه من میتونم مهریه ام رو بگیرم.

مریم بابا میگفت شوهرت نمیدونه بچه داری اگه بفهمه ممکنه طلاقت بده. تازه اگر ازت شکایت نکنه که قصد کلاهبرداری داشتی.

فرزانه. فکرش رو نکن. یه کاری میکنیم. من دیگه تو رو ول نمی کنم هرچی میخواد بشه. از سیاهی که بالاتر رنگی نیست. فعلا تا شوهرم بیاد میتونیم خوش بگذرونیم بیا و ریز میخندد.

مریم برای کمک کردن به فرزانه بلند شده . فرزانه شانه هایش را میگیرد و او را روی مبل مینشاند ازجات تکون نمیخوری امروز فقط استراحت مطلق فردا هم میبرمت دکتر. برای صورتت الان برات یک مسکن هم میارم.

مریم: عادت دارم مهم نیست.

فرزانه به زحمت جلوی به گریه افتادنش رو گرفت. عزیزم.

مریم: شوهرت ساعت چند میرسه.

فرزانه معمولا 6 خونه است.

مریم: من میتونم برم هتل. تا بعد یه کاری کنیم. اما هیچی پول نتونستم بیارم. کیفم رو ازم گرفت. زورم نرسید پس بگیریم.

فرزانه: گفتم اینجا میمونی. هرجا بریم باهم بریم. مادر و دختر.

مریم: شوهرت نمیدونه دختر داری. الان بیاد یک هو من قلبم داره میاد تو دهنم.

فرزانه: نترس. از چی میترسی.

مریم: نمی خوام تو دردسر بیوفتی. اگر جای دیگه ایی داشتم نمیاومد اینجا. ببخشید.

فرزانه: اگر نمیاومدی اق ت میکردم. آق والدین هم که میدونی مستقیم تو آتیش جهنم اونم نه اول جهنم. ته جنم داغ، کباب میشی.

مریم: میخندد. تو نمیترسی شوهرت بیاد چی میگه.

فرزانه: احتمالا اول سلام میکنه. خوب اون ترس نداره. بعد میپرسه تو کی هستی. بعد میفهمه من بهش دروغ گفتم. اون هم ترس نداره. یه چیزی میشه دیگه.

چند ساعت بعد فرزانه بساط نهار مفصلی را برای مریم میچیند.

مریم: چرا اینقد زحمت کشیدی. من یه نفرم چه خبره.

فرزانه: بخور. جوانی بخور اینقدر ریزه میزه نمونی.

مریم: کجام ریزه باید رژیم هم بگیرم.

فرزانه: بخدا رژیم مژیم بگیری کاری میکنم، فرارکنی بری پیش بابات. بخور جون بگیری.

مریم: با خنده خوب

بعد از نهار چشم های مریم به سختی باز میشود.

فرزانه در اتاق مهمان روتختی های نو میاندازد و مریم را به اتاق مهمان میبرد. بیا اینجا یه درازی بکش.

مریم: نمیتونم شوهرت بیاد چی.

فرزانه: اومد بیدارت میکنیم. سرت رو بذار روی بالش چشم هات رو هم ببند خوابت میبره.

مریم: که برای تسکین درد صورتش مسکن خورده بود. خوابش برد.

ساعت هرچه به شش نزدیکتر میشد. فرزانه بیتاب تر میشد. امیدوار بود هرچه بشود. فرزاد زیاد داد و بیداد نکند.

فرزاد آرام بود. ولی بعضی وقت ها بد از کوره در میرفت.

فرزانه از شدت استرس مدام در خانه راه میرفت چند باری هم به مریم سر زد تا مطمئن شود خواب است. مریم بیهوش روی تخت خواب افتاده بود.

بالاخره فرزاد رسید.

فرزانه: سلام.

فرزاد: سلام عشقم. ها چرا حاضر نیستی. برو برو لباس بپوش بریم یه دوری بزنیم یه چیزی هم بیرون میخوریم.

فرزانه: مهمون داریم.

فرزاد: خوب بیارش. جای دوری نمیریم. یه دوری میزنیم تو پارک یه شام میزنیم میایم.

فرزانه: خوابه.

فرزاد: الان. چه وقته خوابه، اگر خیلی خوابیده بیدارش کن.

فرزانه: خسته است.

فرزاد: اوکی. من برم یه چیزی بخرم برای شام.

فرزانه: شام یه عالمه داریم.

فرزاد: اوکی. لباس هایش را با لباس خانه عوض میکند و دست و صورتش را میشویید و در پذیرایی مینشیند. چه کار میکنی.

فرزانه: شام میکشم.

فرزاد: بگذار بیدار شه من الان گشنم نیست.

فرزانه: باشه. و با ظرف میوه کنار فرزاد میشینه.

فرزاد: یک سیب پوست میکند و نصف میکند و نصفش را به فرزانه میدهد.

فرزانه: مرسی. نمی خواهی بپرسی مهمونمون کیه.

فرزاد: مهمونمون کیه؟

فرزانه: قبلش میخوام یه قولی بدی.

فرزاد: قول میدم.

فرزانه: نمیپرسی چه قولی.

فرزاد: چه قولی؟

فرزانه: ببین میدونم وقتی بفمی خیلی عصبانی میشی. ولی خواهش میکنم قول بده داد و بیداد راه نندازی. هرچی خواستی بگی و هرکاری که خواستی بکنی، داد و بیداد راه ننداز! التماس میکنم..

فرزاد: عصبانی؟!، مهمونی که عصبانی ام کنه؟. اوه! آها!. خوب کاش یه خبر به من میدادی. ولی اوکی نه داد نمیزنم. حالا چرا اومده؟.

فرزانه: مگه میدونی کیه؟

فرزاد: شوهر سابقت مگه نیست؟.

فرزانه: با عصبانیت!- نه! من اونو صدمتری خونم راه نمیدم چه برسه بیاد مهمونی. چرا فکر کردی من اونو راه میدم خونمون؟

فرزاد: مهمونی که من عصبانی شم که داد بزنم. نداریم آخه!. از بچه های شرکت که نمیتونه باشه. نمیدونم بگو کیه.

فرزانه: دخترم. مریم.

فرزاد: دستش را چلوی دهانش گرفته. چند دقیقه طولانی سکوت کرده است. دخترت؟ یعنی چی؟

فرزانه: من از شوهر سابقم یه بچه دارم مریم. الان اینجاست. خوابه.

فرزاد: شوخیه دیگه نه!

فرزانه: نه!

فرزاد: چطور تونستی اینکار رو با من بکنی. فقط بگو چطوری تونستی. همین

فرزانه: نمیخواستم تو دردسر بی افتم.

فرزاد: دردسر.

فرزانه: ازدواجمون رو به خطر بی اندازم.

فرزاد: با نگفتن اینکه بچه داری. فرزانه من به هیچکی به اندازه تو اعتماد نداشتم. من تا این سن ازدواج نکردم چون به هیچکی نتونستم اعتماد کنم. بعد تو جواب اعتماد من رو اینجوری دادی. آخه مگه شلغمه که قایمش کردی. تا کی میخواستی نگی. تا کی فکر میکردی من نمی فهمم. فکر نکردی هرچی دیرتر بفهمم بدتره. اصلا چطوری تونستی یه همچین چیزی رو پنهان کنی. اینکارت اصلا قابل بخشیدن نیست فرزانه. بخدا خیانته کارت. خیانت به اعتمادم. خیانت به رابطمون، خیانت به تک تک لحظاتی که باهم داشتیم. چرا؟

فرزانه: ترسیدم.

فرزاد: از امروز نترسیدی؟!.

فرزانه: امیدوار بودم نرسه.

فرزاد: چجوری میشه نرسه. مگه میشه. تو میخواستی تا کی نگی بچه داری. خدا!!!. یه سوال. من چجوری دوباره قراره به تو اعتماد کنم. جدی دارم سوال میکنم. تو زنم هستی. من باید بتونم بهت اعتماد کنم. چطوری؟

مریم: سلام ببخشید. همه چیز تقصیر من بود. من میتونم برم هتل موقتاً تا بعد.

فرزاد: سلام عزیزم بیا، بیا بشین دخترم. عزیزم دعوای ما تقصیر تو نیست. صورتت چی شده.

مریم: چیز مهمی نیست.

فرزاد: کار باباته.

مریم: نه خوردم زمین.

فرزاد: اسمت چی بود یادم رفت.

مریم: مریم.

فرزاد: خوب من و تو یه هویی دخترخونده و پدر خونده شدیم. باهم. فکرش رو هم نمیکردم دختری به خشکلی تو داشته باشم. خوبی بابا.

مریم: خوبم. ببخشید.

فرزاد: عزیزم. من از اینکه مامانت نگفته تو رو داره ناراحتم همین. تو تا هر وقت که بخوای میتونی اینجا بمونی قشنگم. و مریم رو بغل میکنه.عزیزم.

مریم: نمیتواند جلوی گریه اش رو بگیرد.

فرزاد: گریه نکن. خوب حالا که بیدار شدی. برید مادر و دختر لباس پلوخوریهاتون رو بپوشین بریم یه چرخی بزنیم.

فرزانه دست مریم را میگیرد و با خود میبرد به اتاق.

اول از همه با هم به لباس فروشی میروند. چند دست لباس تو خانه و چند دست لباس پلوخوری برای مریم میخرند. بعد هم باهم به رستوران میروند.

فرزاد: خوب از خودت بگو: چند سالته- کلاس چندمی- چندتا دوست پسر داری. چندتاشون قراره از من مشت بخورن

مریم: میخندد. من 13 سالمه. کلاس 8 هستم. دوست پسر ندارم.

فرزاد: تو محله کورها بودی نگران نباش. تو محله ما همه پسرها چشم و گوششون بازه سریع دوست پسر پیدا میکنی. فقط ممکنه من یکم باهاش بد تا کنم. که رسمش همینه دیگه.

مریم: فعلا که قصدش رو ندارم. میخوام درس بخونم.

فرزاد: خوبه. ولی چیز خوب به تورت خورد ولش نکن.

مریم: باشه. میخندد.

فرزاد: مامانت خیلی وسواسی باید حواست خیلی جم باشه. هرچند حواست که جم باشه هم فایده نداره. چون بخواهی نخواهی بهت گیر میده. زود هم از کوره در میره. ارومه آرومه یک هو میبینی منفجر شد.

فرزانه: آها یعنی تو اینجوری نیست.

فرزاد: من هم همینطور. زود از کوره در میرم.

مریم: من واقعاً میتونم خودم زندگی کنم. اولش یکم کمک میخوام ولی فکر کنم بتونم از پس خودم بربیام.

فرزاد: البته که میتونی از پس خودت بربیایی عزیزم. ولی ما دوست داریم کنارمون باشی. هم من هم مامانت. واقعاً دوست داریم کنارمون باشی. یکم بهت سخت میگذره ولی زندگی همینه سختی داره.

مریم: تو خیلی مرد خوبی هستی. ممنونم. فکر نمیکردم کسی این لطف رو به من بکنه.

فرزاد: لطف نیست عزیزم. ما دوستت داریم.

مریم: مرسی.

بعد از برگشتن به خانه

مریم قبل از همه به رختخواب میرود.

فرزانه: من نمیدونم!

فرزاد: چی رو

فرزانه: چطور میتونی دوباره به من اعتماد کنی. نمیدونم چکار میتونم بکنم.

فرزاد: یه فکری براش میکنیم.

فرزانه: تو واقعا فکر میکنی مشکلی نیست که اینجا بمونه.

فرزاد: چه مشکلی. دختر تو دختر من هم هست. حالا اینکه تا الان نمیدونستم بده! ولی خوب اصل موضوع سر جاشه. اون دختر من هم هست.

فرزانه: مرسی. ممنونم. جبران میکنم.

فرزاد: نگران نباش با هم مواظبشیم. نمیذاریم دیگه هیچوقت دیگه آزار ببینه.

فرزانه: بریم بخوابیم.

فرزاد: بریم.